

بمناسبت سالروز تولد مارکس

کارل مارکس

هم فیلسوف، هم انقلابی

جعفر پویا

پنجم ماه مه، سالروز تولد کارل مارکس فیلسوف برجسته دیروز، امروز و آینده جهان است. یکصد و هشتاد و نه سال از تولد که در سال ۱۸۱۸ بدنیآ آمد می گذرد. به این مناسبت و با استفاده از فصلی از کتابی که اخیراً درباره مارکس در فرانسه نوشته و منتشر شده یادآوری زیر را برای شما، جهت انتشار و کمک به بحث ادامه دارد شناخت عمیق مارکسیسم می فرستم. با توجه به بحث هائی که ضد مارکسیست ها بدان دامن می زنند، تصور می کنم آشنائی با مقولاتی که به آن اشاره می کنم ضرورت دارد. کتابی که از آن بهره گرفته ام "Karl Marx" نام دارد که توسط Yvon Quiniou نوشته شده و در فوریه ۲۰۰۷ در پاریس انتشار یافته است.

موفق باشید- جعفر پویا

با در پیش گرفتن مطالعه واقعیت، فلسفه دیگر آن فضایی را که در آن به شکلی مستقل وجود داشت از دست می دهد.
مارکس - ایدئولوژی آلمانی

طرفداران فلسفه در شکل کلاسیک آن و به گونه‌ای که تا به امروز رواج داشته و حاکم بوده است بر مارکس خرده می گیرند که کوشیده است بنام "علم" و بنام "سیاست" به فلسفه پایان دهد. به گفته آنان از نظر مارکس "علم" فلسفه را بیفایده می کند زیرا عرصه شناخت جهان و واقعیت را از کف فلسفه بیرون می آورد و خود جانشین آن می شود و "سیاست" نیز ناقوس مرگ فلسفه را به صدا در می آورد، زیرا نشان می دهد که فلسفه برخلاف آنچه مدعی است ناتوان از تغییر جهان است.

به گفته آنان مارکس بدینسان در واقع به جریان علم گرا یا پوزیتیویست سده نوزدهم می پیوندد. جریانی که تنها شناخت علمی واقعیت و امکان اثرگذاری که از این طریق بدست می آید را دارای ارزش و اهمیت می شناسد.

تردید نیست که اندیشه‌ها و آثار مارکس تاثیر بیشتری بر روی علوم اجتماعی مانند جامعه شناسی، اقتصاد، تاریخ و غیره داشته است تا فلسفه. چند نامی هم که در این عرصه می توان مطرح کرد مانند گرامشی، لوکاچ، بلوخ، آلتوسر که شهرت جهانی دارند شاید هنوز برخی‌ها را قانع نکند که مارکسیسم و فلسفه آستی پذیر هستند. مراکز دانشگاهی غرب با حذف مارکس از آموزش دانشگاهی فلسفه عملاً این برداشت را تقویت می کنند و به آن دامن می زنند. این در حالیست که در موارد دیگر و هر جا بسود آنان باشد مارکسیسم را فقط يك فلسفه یعنی فلسفه‌ای بر ضد مذهب تعریف می کنند. در خاور و کشورهای نظیر ما این جنبه غلبه دارد و آموزش فلسفه مارکس اصولاً ممنوع است و مجازات دارد. سرنوشت فیلسوفانی نظیر دکتر شرف الدین خراسانی که در رژیم گذشته در زندان بود و در جمهوری اسلامی بدلیل برخی اشاره‌ها در کتاب هایش از استادی دانشگاه خلع شد، یا آنچه با متفکرانی نظیر تقی ارانی و احسان طبری و عبدالحسین آگاهی و ... شده به اندازه کافی در این زمینه گویاست.

به بحث خود باز گردیم. می دانیم که مارکس در ابتدا آموزش فلسفی داشت و در این رشته تحصیل کرده بود. وی یک دوره نیز هوادار انتقادی فیلسوفانی نظیر هگل و فویرباخ بود و در همین دوران کتابهایی با گرایش و نگاه قوی فلسفی نگاشت. اما تحول فکری مارکس او را بدان سو برد که بررسی علمی واقعیت را نسبت به اندیشه فلسفی محض در الویت قرار دهد. کتاب سرمایه یا کاپیتال که اثر اصلی مارکس محسوب می شود در واقع همین تلاش برای شناخت علمی واقعیت از خلال نقد و بررسی مقولات و مفاهیم اقتصادی است و می گوید یک شناخت مثبت از ساختار پنهان سرمایه داری ارائه دهد.

مارکس در همان جوانی و زمانی که توانست نقد خود را از فیلسوف ماتریالیست فویرباخ دقیق کند، این نقد را در ۱۱ بند بصورت بسیار عمیق و فشرده بیان کرد که به تزیهای مارکس درباره فویرباخ مشهور هستند. در همین تزیهاست که مارکس این تغییر سمتگیری و نوعی مسیر آینده خود را نیز ترسیم می کند. وی در یازدهمین و آخرین این تزیها می گوید: "فلاسفه تا کنون به اشکال مختلف جهان را تفسیر کرده اند، مهم اما، تغییر آن است." مارکس در همین تزیها به فلاسفه خرده می گیرد که رویکرد و نحوه برخورد آنان با واقعیت خودرآیانه و خودسرانه است، یعنی واقعیت را نه بطور عینی و علمی بلکه بصورت ذهنی و دلخواه بررسی می کنند که در نتیجه این شیوه بررسی کارآمدی لازم را برای تاثیرگذاری بر واقعیت ندارد. در حالیکه از نظر مارکس مسئله اصلی همین تغییر واقعیت است. به گفته او در برابر این تیره روزی انسانی که ناشی از شرایط اجتماعی است نمی توان و نباید منفعل و ساکت ماند، بلکه باید به عمل دست زد و برای آنکه بتوان به عمل دست زد لازم است که این وضع را بطور علمی شناخت تا امکان تغییر آن را بوجود آورد.

از اینجاست که مارکس از بررسی های فلسفی فاصله می گیرد و در آثار بعدی او ما شاهد یک نظریه پردازی فلسفی نیستیم از نوع نظریه پردازی هایی که مثلا نزد فیلسوفانی نظیر دکارت، کانت یا هگل وجود دارد. فعالیت علمی مارکس از این دوران به بعد بررسی جهان واقعی و ایجاد یک دانشی است که پایه های تجربی و آمپریک دارد.

اما همه اینها بدان معنا نیست که مارکس فلسفه را زائد و بی فایده می دانسته یا می خواسته آن را بسود علم از عرصه دانش و شناخت بشری حذف کند. برعکس آثار مارکس امکان یک اندیشه فلسفی بر روی پایه هایی نوین و تازه را بوجود می آورد. مطالعه آثار مارکس به روشنی نشان می دهد که نگاه او به جهان بدون فلسفه نیست و در اندیشه مارکس یک موضع فلسفی کاملا مشخص وجود دارد. در کلیه آثار و تفکر مارکس یک درک و یک پایه فلسفی مشاهده می شود که می توان گفت بر تلفیق چهار عنصر ماتریالیسم، اعتقاد به امکان شناخت علمی جهان، نقش عمل و پراتیک و بالاخره استفاده و کاربرست مقولات دیالکتیک برای درک واقعیت استوار است.

ضمن اینکه اگر مارکس مستقیما به تدوین دیدگاه های فلسفی خود دست نزده است، انگلس در دو اثر "آنتی دورینگ" و "دیالکتیک طبیعت" - که هر دو در زمان حیات مارکس نگاشته شده اند - بخشی از این کار را انجام داده است بدون آنکه مارکس آن را نفی کرده باشد.

همانطور که فیلسوف فرانسوی "ایوون کینیو" در کتاب بتازگی منتشر شده "کارل مارکس" (پاریس - ۲۰۰۷) می نویسد، یکی از پایه های فلسفی آثار مارکس برای مثال نوعی دیدگاه واقع گرایانه نسبت به علم است و مارکس معتقد است که علم می تواند جهان بیرون از ذهن انسان را بشناسد. "در این شناخت مفهوم "بازتاب" که لنین بعدها توانست آن را با موشکافی در کتاب "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" ادامه دهد و تشریح کند نقش اساسی دارد." (صفحه

یا مثلا می توان به نقش مفهوم "زمان" در اندیشه مارکس اشاره کرد، مفهومی که در فلسفه وجود (یا باصطلاح "اونتولوژی") دارای اهمیت اساسی است و در برخورد مارکس به مسایل اجتماعی نگاه فلسفی او به مسئله "زمان" و نقش آن در تحولات اجتماعی کاملا مشاهده می شود.

اما اصل مسئله رابطه مارکس و فلسفه هنوز در اینجا نیست. از همه اینها مهمتر آن است که اندیشه‌ها و نوشته‌های مارکس خود دارای آثار و پیامدهای فلسفی است. یعنی زمانی که ما به آثار مارکس از زاویه فلسفی نگاه می کنیم و درباره دستاوردهای آن در عرصه تاریخی و اجتماعی اندیشه می کنیم. در اینجا است که می بینیم آنچه بعدها فلسفه ماتریالیسم تاریخی نام گرفت در واقع از درون آثار مارکس استخراج کرده ایم. مثلا رابطه میان آگاهی و شعور اجتماعی با زندگی اجتماعی و تولیدی در آثار مارکس. این که مثلا هستی مادی انسان‌ها، شیوه‌ای که انسان‌ها کار و تولید می کنند تعیین کننده شعور اجتماعی و نظریه‌های حقوقی و سیاسی است. در آثار مارکس يك نظریه مربوط به انسان و رابطه آن با اجتماع و طبیعت بیان شده که محدودیت‌هایی که انسان‌ها با آن روبرو هستند و وابستگی ناگزیر آنان را به محیط طبیعی و تاریخی را نشان می دهد. اما در عین حال نشان می دهد که انسان‌ها تولید کننده و سازنده محیط و زندگی خود هستند. اینکه وابستگی انسان‌ها به محیط خود جنبه ماورایی ندارد، این که انسان‌ها بطور قطع و برای ابد از خود بیگانه نشده اند و آزادی آنان در چشم انداز تاریخی ممکن است. در همه اینها کاملا يك نگرش فلسفی به چشم می خورد که پس از مارکس نیز تکامل یافته و همچنان باید آن را به پیش راند.

بنابراین با تکیه بر آثار مارکس می توان به يك فعالیت و پراتیک فلسفی دست زد و این کار اصولا بسیار ضرور است. براساس دانشی که مارکس به ما ارائه داده است می توان يك اندیشه دقیق فلسفی را تدوین و تنظیم کرد، اما این کار در صورتی ممکن است که آن نکته تازه‌ای را در نظر گرفت که مارکس به ما توجه داد و با آن حساب خود را از تفکر فلسفی ذهن گرایانه زمان خود جدا کرد: فلسفه نمی تواند نه از دانش علمی بی‌نیاز باشد و از آن صرف نظر کند و نه از عمل و پراتیک اجتماعی. یعنی از یکسو فلسفه باید در تماس و در ارتباط با دانش علمی تدوین شود. باید به عام ترین ابعاد دستاوردهای علوم در رابطه با هستی و انسان بباندیشد و در این مسیر از دانشی که مارکس در اختیار داشت و بدان دست یافته بود فراتر رود و بویژه علوم انسانی را در آن ادغام کند. از سوی دیگر فلسفه باید بپذیرد که به عرصه پراتیک و عمل اجتماعی تعلق دارد. هیچ فلسفه‌ای نیست که بتوان آن را به يك ایدئولوژی ساده تقلیل داد، یعنی هیچ فلسفه‌ای نیست که فقط و فقط امری پیش‌اعلمی، نشان دادن منافع يك طبقه همچون منافع عمومی یا توجیه يك نظم اجتماعی باشد. اما همه فلسفه‌ها دارای يك بعد و ساحت ایدئولوژیک هستند. همین بعد ایدئولوژیک است که فلسفه را به جزیی از مسایل و چالش‌های انسانی دوران خود تبدیل و آن را اثرگذار می کند. این ضرورت دوگانه که مارکس بر آن انگشت گذاشته به معنای مرگ فلسفه نیست، بلکه دعوتی است به عمل و پراتیک نوینی از فلسفه، پراتیکی که از نظر علمی دقیق تر و منجزتر و از نظر سیاسی بر مسئولیت تاریخی خود آگاه تر باشد.